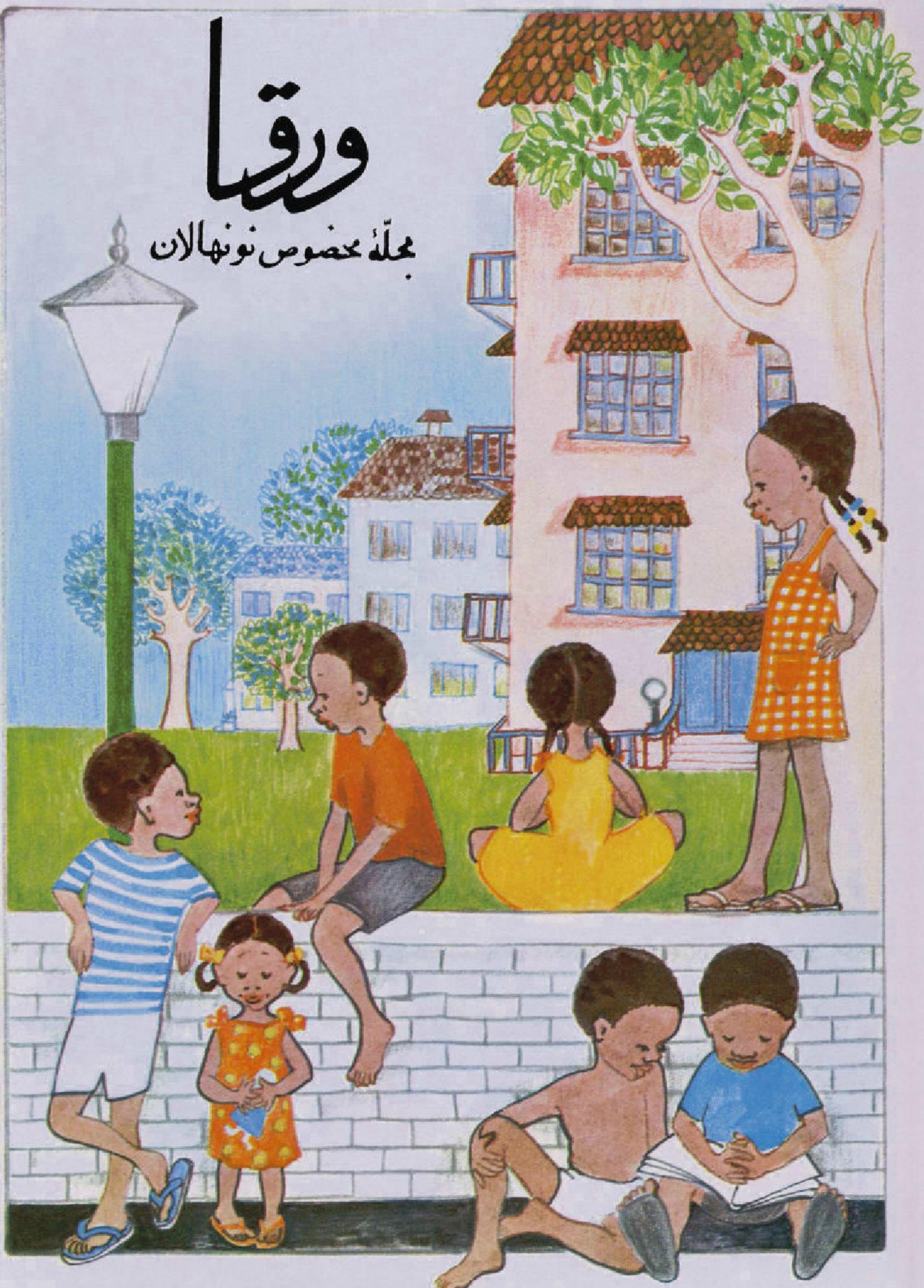
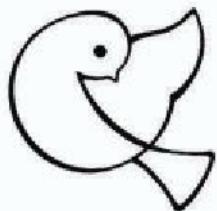


ورقا

محله مخصوص نونهالان





دوره جدید ورقا به خاطر عزیزو فراموش نشدنی
ایادی عزیز امرالله، جناب فیضی تقدیم گوریکاست.

خدا این طفال را داده داعو ش صرف غایت پوش

حضرت رسالت

ورقا

دوره هفتم شماره اول - اکتبر ۱۹۸۲
(۶۲)

ورقا توسطهای تحریریه نشریه لونهالان زیرنظر
محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر روما یکبار به سه زبان فارسی
هندي و انگلیسي باحتواي واحد انتشار می یابد
ورقا مجله ايست غير انتفاعي و هزینه اش از
 محل آپنان و تبرعات دوستان بهائي تأمین می گردد.
وجه اشتراك، مقالات، اشتقادات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

در این شماره می خوانید	
۱	عنایات
۲	نامه ورقا
۳	نامه های آقا یزدانی
۴	شب (ستعر)
۵	خوش آمدید
۶	مترسک پوئی
۷	پرچم سفید
۸	بهائیه خانم
۹	جو جه کوچلو
۱۰	چه خبر خوش

به خاطرداشته باشید یا پرداخت این وجه اشتراك
توسط شما یک کوک دیگر در هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت دارد.

حق اشتراك به مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان با هزینه پست	۳۰ روپیه
حق اشتراك سالیانه برای کشورهای آسیایی با پست هوایی	۱۲ دلار امریکا (۷ دلار و چهار بشتر + ۵ دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراك سالیانه برای سایر کشورها با پست هوایی	۱۵ دلار امریکا (۷ دلار حق اشتراك + ۸ دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراك سالیانه برای تمام کشورها با پست زمینی	۱۰ دلار امریکا (۷ دلار حق اشتراك + ۳ دلار هزینه پست زمینی)
توجه: با پست زمینی کم تعدد و ماه میله در راه خواهد بود.	

ه واللہ

خدا یا هدایت نما
حفظ فرما سراج روشن کن
ستاره درخششندہ نما
تویی مقتدر و توانا

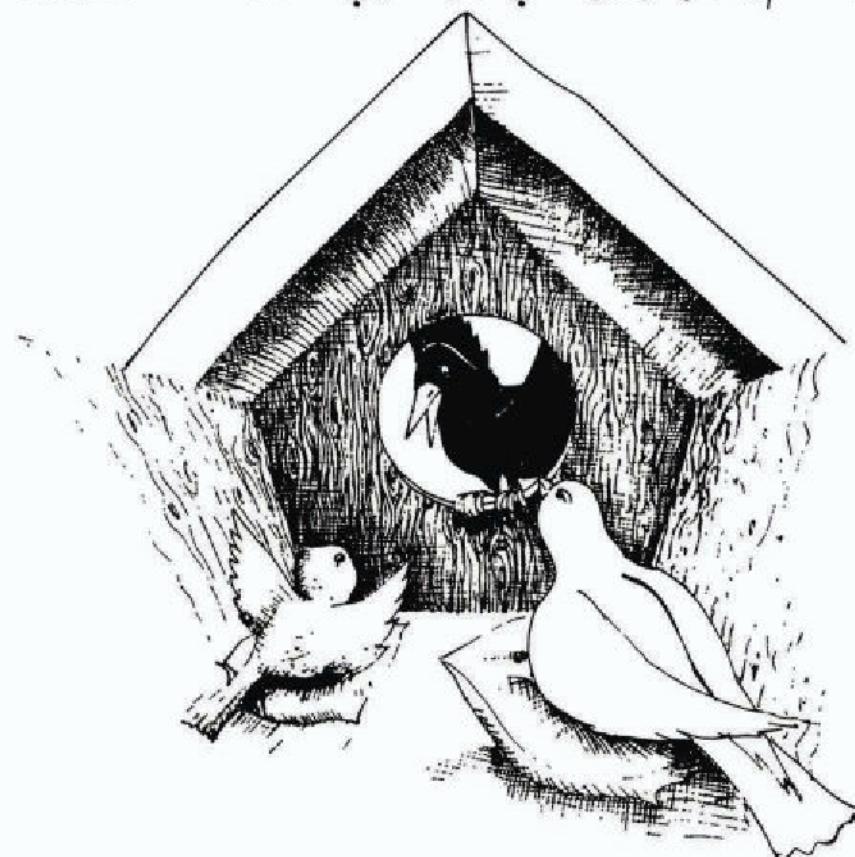
ع ع



بچه ها الله ابهی

با این شماره مجله ورقا یک سال دیگر از دوستی بین من و تپلی و بچه های دنیا شروع می شود . امیدوارم همانطور که من همیشه به یاد شما هستم، شما هم به یاد من باشید و همگی دعا کنیم که دوستی ماساله های سال ادامه داشته باشد.

دیروز من و تپلی از سرو صدای عجیب و غریبی بیدار شدیم، مثل اینکه آسمان داشت خراب می شد . تپلی با نگرانی پرسید این دیگر چیست ؟ یک دفعه کلاع سیاهه قار قارکنان وارد شد که خبر خبر خبر . تپلی گفت زود تربگوچه خبر است چه اتفاقی افتاده ؟ گفت : کارت طوطی خانم است . هزار بچه طوطی جنگلی را آورده است به ورقا تبریک جشن تولد اش را بگویید . آن وقت فهمیدم جریان چیست . فکرش را بکنید هزار تابچه طوطی چه سرو صدایی راه می اندازند . تپلی گفت خدار اشکر، راستی راستی ترسیده بودم . در همین موقع طوطی خانم هم وارد شد و صبح بخیر گفت . ازا او خیلی به خاطرا بین محبت شکه همه دوستهای جنگلیش را برای تبریک گفتن به ما آورده بود تشكیر کردیم و ازا خواستم به آنها بگویید که چقدر همه بچه ها دوستشان دارند . قرار شد



هر کدام از آنها چند تا فرم مخصوص اشتراک مجله را برای سال جدید پگیرند که ببرند و روی شهرها و دهه های سرراحتشان بروزند. کسی هم چه می داند شاید یکی از آن فرم های به دست شما برسد. مبادا آن را فقط نگاه کنید و دوربینداریزید. باید همینکه یکی از آنها را هرجا دیده بردارید و به یکی از دوستهایتان بدھید حتی آنها را با خودتان به ضیافت محلتان ببرید و از ناظم جلسه بخواهید به شما اجازه بدهد در مورد مجله ورقا چند دقیقه صحبت کنید و آن فرم هارا به پدر و مادرهایی که مجله را برای بچه هایشان آبونه نشده اند بدھید می دانید من و پیلی و طوطی خانم و کلام سیاهه و تمام بچه طوطی های جنگلی و کلام های خبرنگار و شما بچه ها جزو یک تیم هستیم (تیم ورقا) و یک مأموریت مهم داریم، همه بچه های بهایی باید جزو تیم ما باشند، مامی خواهیم بزرگترین تیم دنیا بشویم و از همه مردم دنیا بیشتر دوست داشته باشیم، می دانید آن وقت می توانیم بگوییم ماختیاری دوستهای مخصوصی هستیم. حتی بچه های غیر بهایی هم می توانند مجله ورقا را آبونه بشوند و جزو تیم ما باشند، چون ماهمه بچه های دنیا را دوست داریم، بعضی از بچه های تیم ماسرخپوست هستند ولئو قبیله های خودشان زندگی می کنند، بعضی هایشان در قطب شمال زندگی می کنند جایی که همه اشیخ است و برف، بعضی هایشان در قلب افریقا زندگی می کنند جایی که مثل جنگل های توی قصه ها پراست از حیوانات اسرار آمیز و بعضی از آنها توی کوپرهای گرم عربستان هستند جایی که پنهانی شنی با بازار از این طرف به آن طرف می روند، صبح های صدای زنگ کاروان شترها از خواب بیدار می شوند، بعضی از دوستهای مادر ایران هستند جایی که بعضی مردم خود خواه آن هارا اذیت می کنند حتی نمی گذرند نامه های مابد دستشان برسد، پدر و مادر بعضی از آنها به خاطر اینکه بهائی هستند در زندان های تاریک بسرمیبرند ولی تمام بچه های آنها بدل های پاک و پرمحبتشان برای آنها دعایی کنند و مناجات

می خوانند تازود تر آن روزی فرار سد که همه مردم ایران بفهمند که بهائی ها چقدر آنها را دوست داشته اند و چقدر ایران را که محل تولد حضرت بها اللہ است عزیزی داشته اند و بسیاری از آنها جان خود شان را فدا کرده اند تا آنها پیام دوستی و محبت خداوند را بشوند.

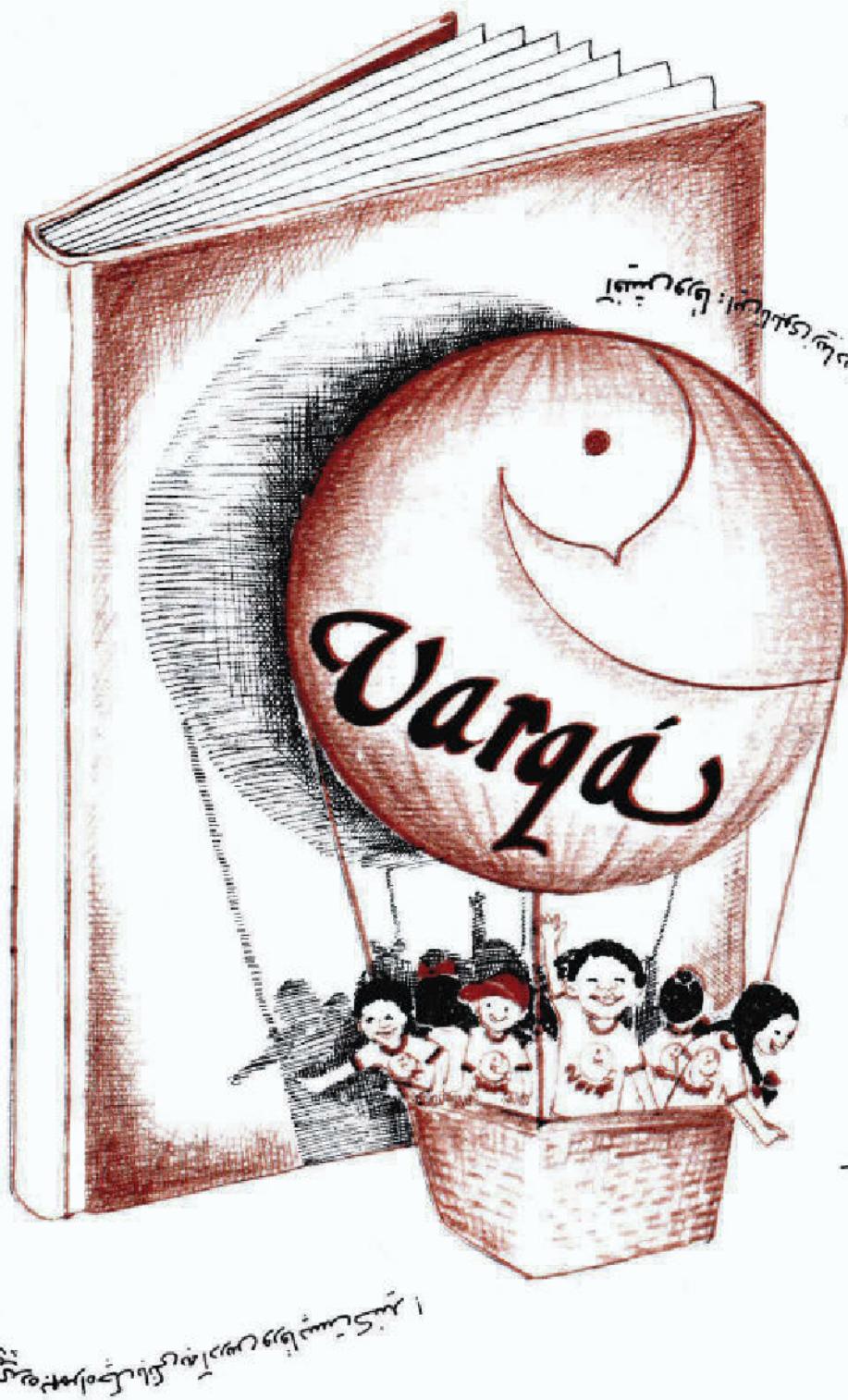
هیچ فکرش را کرده اید چه تیم خوب و دوست داشتنی داریم برای همه ما افتخار بزرگی است که در این تیم هستیم و تاروزی که همه بچه های دنیا جزو این تیم نشده اند باید همگی به همدیگر کمک کنیم تا تیم ما بزرگتر شود. هر کدام از شما هر جا که زندگی می کنید نماینده این تیم هستید و باید همه جاسعی کنید بچه های دیگر چه بهائی و چه غیر بهائی را به عضویت در این تیم دعوت کنید. دیگر ببینم چه کار خواهید کرد. هر کدام از شما که بخواهد برایش تعداد بیشتری فرم اشتراک بفرستیم کافیست برایم بنویسد تا بتواند بعنوان نماینده تیم مادر محل زندگی خودش کار کند برایتان یک خبر خوب دارم برای اینکه ما هر کس را که عضوتیم ورقا است خوب بشناسیم دو تا چیز خیلی قشنگ برایتان درست کرده ایم یکی یک بلوza آستان کوتاه قشنگ با علامت ورقا است و یکی دیگر یک تابلو خیلی قشنگ ورقا که می توانید به دیوار اطا فتن بزنید. می دانم از آنها خیلی خوشتان خواهد آمد اما قبل از هر چیز من تظر هستم هر کدام از شما فرم های اشتراک ورقا برای دوستانتان پر کرده و هرچه زودتر برای من بفرستید. این خیلی کمک مهمی به ما است ماهم قول می دهیم امسال قصه های قشنگ تر برایتان بنویسیم و خبرهای خوش. ببینم چه کسی زودتر به قولش عمل می کند.

به امید دارید - ورقا

خرید از مغازه ورقا!

بلوز ورقا: در دهه های اخیر مغازه ورقا از دروازه قشنگ ترین مغازه ای که زیارتگاران را با خود آورده است. این مغازه در سال ۱۳۷۰ میلادی تأسیس شد و امروزه بزرگترین مغازه ایست که در ایران وجود دارد.

بلوز ورقا: در دهه های اخیر مغازه ورقا از دروازه قشنگ ترین مغازه ای که زیارتگاران را با خود آورده است. این مغازه در سال ۱۳۷۰ میلادی تأسیس شد و امروزه بزرگترین مغازه ایست که در ایران وجود دارد.



مکالمه ورقا: نهم شماره های مرقره قبل ورقا در یک جلد جمع شده آماده است برای دروسنان ورقا پیش شور کافی افاضت فرم معنوی و مخصوص این

بعزودی ۱۲ ساله و ۱۲ ساله برای دروسنان ورقا آماده است با ارسال ۴ دلار و فرم ضمیمه، میتوانید آنرا برای خود بیاری خود بیاری خود بیاری

نامه‌های آفای بیزدای



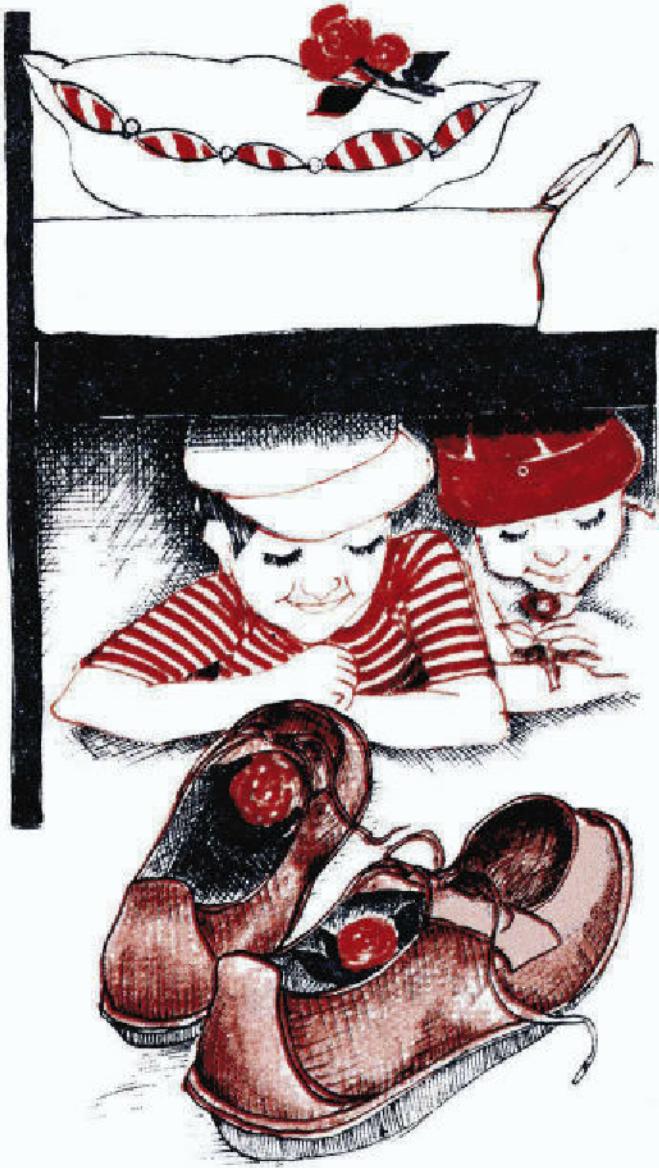
چند لحظه بعد شمیم را دیدم بالبهای آویزان به حیاط برگشت. گفتم "شمیم" جواب نماید پشت سرش نیسان بیرون آمد. گفتم: "نیسان چرا شمیم دلخور است؟" گفت: "فکرش را بکنید رفته است نامه را بامیخ و سنگ به دیوار اطاق کوبیده است" گفتم کار خوبی نبوده است. "شمیم گفت: "من فکر کرم بابا خوشحال می‌شود" در این موقع پدرشان از در بیرون آمد چشم غرّه‌ی به شمیم رفت و با من حال و احوالی کرد. به سرکار می‌رفت وقتی از در بیرون می‌رفت گفت: "آفای بیزدای شما از این شمیم بپرسید که آخر با این کارها و بی فکری ها کسی می‌تواند به جایی برسد؟ می‌تواند دکتر شود، می‌تواند معلم شود، می‌تواند... " و از در بیرون رفت. نیسان گفت: "می‌تواند؟" شمیم گفت: "ولی من نمی‌خواهم هیچ کدام از این ها بشوم" من بپرسیدم "پس چی می‌خواهی بشوی؟" گفت: "نفس خیاط نفس آشپز" با وجودی که خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم چای به گلویم پرید و به سرفه افتادم. آنقدر سرفه کردم

ورقای عزیز حالت چطور است؟ خوب و خوش هستی؟ از بچه‌ها چه خبرهای تازه داری؟ می‌دانی بعد از این‌که نامه دفعه قبل من را چاپ کردی چند تا از بچه‌ها برای من نامه نوشتند. حتی یکی از آن‌ها برای شمیم کارت تبریک عید فرستاده بود. می‌دانی خیلی خوشحال شدم. معلوم است بچه‌ها نامه‌های من را می‌خوانند و بعضی هایشان هم آن‌ها را دوست دارند... خدا اکنند اینطور باشد. بگذریم...

وقتی نامه به دست شمیم رسید از خوشحالی یک دور، دور حیاط منزل دوید. بعد برگشت پیش من که تویی ایوان مشغول چای خوردن بودم و گفت: "آفای از دانی دیدید گفتم برایم نامه خواهد آمد. آن وقت نفس زنان به خانه برگشت. البته این راهم بگویم که هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای داد و فریاد پدرش را شنیدم که می‌گفت "آخر مگر تو عقل نداری کی نامه را به دیوار می‌کوبد؟"

اوّل شروع می کنیم، چطور می شود مامان را خوشحال کرد؟ ” نیسان گفت؛ براش یک هدیه درست کنیم، ” شمیم که پاهاش را نگاه می کرد گفت؛ قبل از رفتن توی خواب پاهامان را بشویم، ” نیسان گفت؛ صحح که از خواب بیدار می شویم زود دست و رویمان را بشویم تا مدرسه دیر نشود، ” گفتم چه کار بکنیم خانم معلم خوشحال بشود؟ ” شمیم فوراً دستش توی جیب شلوارش رفت، نیسان گفت؛ سرکلاس با دوستان حرف نزنیم، ” شمیم ساکت ماند، نیسان گفت؛ مشقها یمان را تمیز بنویسیم، ” گفتم شمیم نوبت تو است، ” مشت کوچولویش را از جیب شلوارش بیرون آورد و یک قوطی کبریت توی دست من گذاشت، گفت؛ تو شملخ است، ” نیسان گفت؛ هیچ چیز زنده با خودمان سرکلاس درس نبریم، ” بعد ادامه داد ” برای بابا بزرگ نامه بنویسیم خیلی خوشحال می شود، ” شمیم گفت؛ طفلک بابا بزرگ خیلی پیرو خسته است نمی تواند نامه بنویسد فقط برایمان همه می فرستد، ”

که اشک از چشمانم جاری شد شمیم با نگرانی به نیسان گفت؛ بیچاره آقای ازدانی گریه می کند، ” بعد اضافه کرد؛ غصه نخورید من خیلی ناراحت نشدم غصه نخورید، ” متأسفانه سرفه ام نمی ایستاد، شمیم اضافه کرد ” غصه نخورید، کم کم عقلم بزرگ می شود غصه نخورید، ” به نحمت سرفه ام را متوقف کرد و آنها را پهلوی خودم نشاندم، شمیم گفت؛ آقای ازدانی من فقط می خواستم با برآخوشحال گنم، ” نیسان گفت؛ راست می گویید طفلک همیشه می خواهد کار خوب بکند ولی نمی دانم چطور است دست به هرچه می زند خراب می شود، ” گفتم اینطور نیست حالا شمیم دارد کم کم چیز یاد می گیرد و خیلی زود خواهی دید که از همه بیشتر چیز می فهمد و هیچ وقت هم چیزی را خراب نمی کند، ” شمیم گفت؛ اصلاً شما بگویید من چه کار بکنم هر کاری بگویید می گنم، ” گفتم ” خوب باید بنشینید فکر کنیم چه کارهای بکنیم که دیگران خوشحال بشوند، ” نیسان گفت؛ اگر می خواهید بابا را خوشحال کنید باید هیچ کار نکنید، ” من گفتم نه از



آن روز تا بعد از ظهر هیچ کدامشان
دور و بمن نیامدند. چند بار دید م Shan
گوشۀ حیاط زیر درخت ها پیچ پیچ می کردند.
یک بار شمیم از دور به من چشمک زد.
علوم بود دارند نقشه می کشند؛ با خود م
گفتمن خدا کنند این دفعه یک فکر حسابی کنند

گفتم چه کار کنیم برادر مان خوشحال
بشد؛ نیسان گفت؛ بدون اجازه اسباب بازیهاش
را برنداریم، شمیم گفت؛ همه اش ازاو به
بايا شکایت نکنیم؛ من گفتم برعکس از کارهای
خوبش برای بايا تعریف کنیم؛ نیسان گفت؛ اگر
کار خوبی بکند؛ من گفتم اگر کسی دنبال کارهای
خوب بگردد همه اش کارهای خوب را می بیند
و اگر فقط دنبال کارهای بد بگردد البته فقط
کارهای بد را خواهد دید؛ نیسان گفت؛
می شود برای مثال چند تا از کارهای
خوب شمیم را بگویید؟ من گفتم "شمیم حیوان
هارا دوست دارد این خیلی خوب است."
شمیم گفت؛ من آقای ازدانی راهم دوست
دارم؛ من گفتم "با با را هم دوست داره" گفت؛
وقتی خواب است، می دانید من فهمیده ام
بايانوی خواب اخم نمی کند؛ من گفتم شما باید راهی
پیدا کنید که بدون اینکه بابا متوجه شود
اخهایش باز شود و خستگی کار از نش بیرون
بیاید، شمیم گفت هر کاری شتاب گوییم گنیم،
گفتم باید خودتان فکر کنید اگر من بگویم
فاایده ندارد."

گفتم "ای دادحتماً خارهایش را هم نکنده بودیده" ساکت شد. پدرشان وسط در پیدا شد. بد جوری می‌لنجید. گفت "صبح بخیر خدا بدنده" خندید و گفت: "نه طوری نیست فقط خارتوی پایم رفته است. چیزی نیست خوب می‌شود". بعد به بچه‌ها اشاره نیکرد و سرش را تکان داد. شمیم گفت: "آقا! از دانی ما فقط می‌خواستیم بایارا خوشحال کنیم ولی بیچاره ... امروز نمی‌تواند سرکار برود". من گفتم "می‌دانم" پدرشان خندید. توی صورتش خواندم خوشحال است. گفت: "در عوض امروز با هم صبحانه می‌خوریم، اصلًا من دیروز خیلی خسته شده بودم و خیال داشتم کمی در منزل استریحت کنم". شمیم گفت: "جانم جان با هم مریض بازی می‌کنیم. بابا مریض من دکتر نیسان گفت: "من رئیس بیمارستان" من گفتم "با جازه من مرخص می‌شوم. صبح هاکسی اجازه ندارد برای ملاقات به بیمارستان برو". و همگی خندیدیم.

از: فریبهرز صهبا

و دست گل تازه‌یی به آب ندهند. آن شب پدرشان از هر شب دیرتر آمد. دیگر هوا تاریک شده بود. از صدای سنگین پاهایش معلوم بود خیلی خسته است. حتی یک باره فکرم رسید نیسان را صد آکنم و به او بگوییم نقشه‌شان را مشب اجرا نکنند. مباداً وضاع بدتر شود. ولی به خودم گفتم بلگزار بینم چه می‌شود.

فردا صبح با تعجب هرچه منتظر شدم صدای در نیامد و رفیقمان وقت همیشگی سرکار نرفت. خانه خیلی ساکت بود. هرچه از پنجه سرکشیدم از شمیم و نیسان هم خبری نشد. بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم در منزلشان را زدم. نیسان در را باز کرد. صورتش خوشحال بود. خیالم راحت شد. آهسته گفت: "نیسان چه خبر است؟" نیسان گفت: "بیچاره بابا امروز سرکار نرفت. می‌دانید چه بلای سرش آمد است؟" گفت: "ای داد و بیداد حطور مگر؟" گفت: "قرار بود روی بالش بابا گل بلگزاریم ولی شمیم توی کفش بابا هم گل لگداشته بود که بابا خوشحال شود".



شب

یاد من باشد هر شب،
بشم ارم ستاره هارا،
روشنایی هارا،
چند تا دوست دارم،
چند تا آن بالا؟
چند تا این پایین؟

از: مهران روحانی سیسان

خوش آمدید

مدتریابود می خواستم داستان خانواده جالب و دوست داشتی را که در جنگی بزرگ وقدیمی زندگی کردند بگویم . این خانواده شامل چند درخت بود و پرندگان بسیاری که هرسال فصل بهار به این جنگ می آمدند اسم آنها را خانواده خوش آمدید گذشتند . البته خود درختها خبر نداشتند . اپریل ها اسم پدر خانواده را که درختی سالمند و قوی بود " شما خیلی خوش آمدید " و اسم مادر را " به خوش آمدید " مشرف فرمودند . گذاشته بودند . تعدادی از درختان جوان و کوچک خانواده را بفرمایید صفا آور دید " صدایی زدن و بقیه را به اسم " کجا بود یلد لمان برایتان تنگ شده بود " می شناختند . البته درختهای دیگر جنگ هم پرندگان را دوست داشتند ولی هیچ کدامشان به اندازه خانواده خوش آمدید مهریان و مهمان نواز بودند . امادر میان این خانواده درخت کوچک بود که به پرواز پرندگان نگاه می کرد و شنا آرزویش این شده بود که او هم بتواند قتل آنها پرواژ کند و همه جا های را که پرندگان از شان صحبت می کردند ببیند . این درخت به این نتیجه رسیده بود که او هم می تواند مثل پرنده ها شاخ و برگ هایش را بهم بزند . تازه پیش خودش فکر می کرد که پرندگان فقط دو تا بال دارند و او این همه شاخ و برگ ... بنابراین احتمامی تواند پرواژ کند . تسام



مدت زمستان تمرین کرد. بالاخره توانست کاری را که درختهای دیگر نمی‌توانستند بکنند انجام دهد. هرچند نمی‌توانست از روی زمین بلند شود ولی خوب حداقل تنها درختی بود که شاخ و برگهایش را مثل پرندگان بهم می‌زد.

درخت کوچولو حس می‌کرد که کم کم دارد از پرندگان بدش می‌آید... آخرمی دانید وقتی می‌دید که آنها به آن راحتی پرواز می‌کنند و از جاهای قشنگی که دیده بودند صحبت می‌کنند. حرصش می‌گرفت.

درخت کوچولو کم کم دلش به شورا فتاده بود که شاید هیچ وقت نتواند پرواز کند.

فکراین که تمام عمر باید فقط جزویکی از درختهای جنگل باشد به گوییه اش می‌انداخت. اول بقیه درختهای خانواده فکرمی کردند که درخت کوچولو شاخ و برگهایش را براش بازی بهم می‌زند و مادر و دی هم افتخار می‌کردند که او همچون هنری رایادگرفته است، چون مطمئن بودند که او هم مثل بقیه درختهای خانواده از این که می‌توانند مهمان نواز و مهریان باشد بخود می‌بالد ولی مدت‌هاگذشت و هنوز درخت کوچک ناراحت و غمگین بود، حالا دیگر همه خانواده نگران شده بودند. وقتی بهار آن سال دیدند که چندین پرنده لانه هایشان را بروی این درخت کوچک ساختند خیلی خوشحال شدند ولی آن سال نارضایتی و ناراحتی درخت کوچک چندین برابر شده بود. چون او با خودش فکر کرده بود که وقتی پرندگان بیایند متوجه خواهند شد که او چقدر را بقیه درختهای فرق دارد و امیدوار بود که آنها نفسش را بکشند و به او کم کنند که از جنگل تاریک فرار کند ولی از این چیزهای خبری نبود. بنابراین تصمیم گرفت استعداد خودش را به پرنده ها نشان بدهد. همین که یکی از پرندگان های کوچولو آمد بالهایش را بهم بزند و از روی درخت پیرد یک دفعه درخت تند تند شاخ و برگهایش را بهم زد و پرندگان کوچولو بیچاره مثل موشک به هوا رفت. درخت که این منظره را دید شروع کرد به ختدیدن ... هاهاهاها... طفلک جوجه کوچولو بقدرتی ترسیده بود که به زمین افتاد و دیگر نتوانست بالهای کوچکش را تکان دهد. تا این که پدر و مادرش او را به لانه اش بردند و مدت‌ها طول کشید تا درباره توانست خودش را براش پریدن آماده کند. بیچاره «به هوش آمدید مشرف فرمودید» نمی‌دانست با چه زبانی از پرندگان معذرت بخواهد. «شما خیلی خوش آمدید» هم از همه درختها و پرندگان خواهش کرد که راه حلقه برای برس رعقل آوردن درخت کوچک پیدا کنند. پرندگان که همگی ترسیده بودند گفتند «تابه حال در هیچ جنگل دیگری همچون اتفاق برای مانیفتاده بود بهتر است که به جای دیگری برویم و اگر راه حلقه به نظرمان آمدی به وسیله جناب باد به شما خبر خواهیم داد».

بهار آن سال پرندگان دوباره به جنگل برگشتهند ولی اینبار از ترسیشان در قسمتهای دیگر جنگل لانه

ساختند ولی بعضی از آنها دوباره در میان خانواده «خوش آمدید» آمدند و یکی از پرندۀ های شجاع هم روی شاخه درخت جوان که حالا اسمش «خوش نیامدید» شده بود نشست !! اچشم‌های درخت کوچولو از خوشحالی برق زد «به چه شکار خوبی !!» اینبارهم دوباره «خوش نیامدید» یک چرخ محکم خورد، شاخ و برگهاش را بهم زد و پرندۀ بیچاره را مثل موشک به هوا فرستاد، و باز با صدای قاهقاه خندید «داد زد» یا البرگرد، برگرد تا این دفعه با سرعت بیشتری بفرستمت آن بالا !! هاهاها...» دیگر خود تان می توانید حال پرندۀ بیچاره را مجسم کنید، حالا دیگر مسأله خیلی جدی شده بود، بالاخره همه موجودات جنگل تصمیم گرفتند که از باد و برکمک بخواهند.

ابر که خیلی با تجربه و فهمیده بود با خوشحالی گفت که راه حلی در نظردارد که البته کمی مشکل خواهد بود و همه موجودات جنگل باید این مشکلات را تحمل کنند و تا آنجایی که می توانند همکاری کنند «به به خوش آمدید مشرف فرمودید» مادر بیچاره درخت شرور با چشم‌مان گریان از درختها خواهش کرد که برای نجات بچه کوچکش همگی کمک کنند و چون خانواده «خوش آمدید» هیچ وقت از کمک به دیگران کوتاهی نکرده بودند بقیه هم حاضر شدند که هر نوع تغییری در جنگل را به خاطر درخت کوچولو تحمل کنند.

اول از همه جناب ابر به «خوش نیامدید» گفت «من امروز از این جنگل خواهم رفت و فقط موقعی برخواهم گشت که تورفتارت را درست کرده باشی و با همه مهر بان باشی؛ درخت کوچک شاخه هایش را بالا انداخت و گفت «به چه بهتر از این من آفتاب را خیلی دوست دارم، آن روز و وقتی که آفای «باد» به جنگل آمد «خوش نیامدید» با کنایه از او پرسید «خوب جناب آفای با درحال اجتماع شما هم می خواهید بگویید که دیگر به این جنگل نخواهید آمد»، آفای با در جواب گفت «نخیر بند» همینجا خواهیم ماند ولی از این به بعد چون دیگر نه ابری است و نه باران که آنها را از این طرف به آن طرف ببرم برای اینکه حوصله ام سر زرود خیلی تن در به شدت خواهم وزید»، خوشید هم خبر داد که او هم همانجا خواهد ماند ولی اخطار کرد که چون ابر و باران دیگر نخواهند بود او هر روز داغتر خواهد شد، خوش نیامدید «با خوشحالی فزیاد زد» به به...، چه خوب من عاشق آفتاب هستم « ولی بعد احتمالهایش را در هم کشید و گفت « ولی آخر این همه سروصدای و ناز و ادافت خط برای یک پرنده؛ حالا انگار یک پرنده اینقدر مهم است ؟»

خوشید با تمام قدر تش می تایید و هوایه شدت گرم شده بود «خوش نیامدید» خیلی گرمش شده بود و از لشنگی داشت هلاک می شد... همه ذخیره آب زمین را هم خورده بود و حالا منتظر بارش باران بود

که بیاید و دوباره او از تشنگی در بیاید. ولی ... یک دفعه یادش آمد که باران هم یا ابرها را جنگل رفته است و خیال برگشتن ندارد ... پیش خودش می گفت «این احمقها فقط به خاطریک پرندگان کوچک این همه ادا در می آورند و بعد فکر کرد که حالا عیب ندارد تا صبح به اندازه گافی شبنم جمع خواهد شد و من از تشنگی در خواهم آمد». ولی صبح هم شد و از شبنم خبری نبود بالاخره به حدی گرم شده بود که همه علفها خشک شدند و از بین رفتهند. کم کم برگهای درختها هم خشک شدند و ریختند. حالا «خوش نیامدید» متوجه شده بود که فقط آفتاب تنها برای سلامتی و شفای برگهایش کافی نیست و باران هم خیلی لازم است. این راهم فهمیده بود که بدون علفها و گلهای قشنگ روی زمین برگها و شاخه هایش پراز خاک می شوند و بدون آب برگهایش خشک شده و می رینند.

او مناع هر روز بدتر می شد و کم تعداد زیادی از درختها از این وضع خسته شدند. عدد ای هم می گفتند «آخرین انصاف نیست که به خاطریک درخت شرور و وظیفه نشناش همه ما بیچه های بی گناهمان اینطور عذاب بکشیم. «خوش نیامدید» کم کم داشت احساس می کرد که چه اشتباه بزرگ مرتب شده است و چطور باعث درد سرهمه شده. همان روز جلو چشمها یش یکی از شاخه های زیبا و بزرگ مادر عزیزش شکست. اشک در چشم انداشت که چوچول پرشده بود. چقدر آزار و می کرد که کاش می توانست



اشتباهاش را رفع کند تصیم گرفته بود که آگر پرندۀ ای حتی از نزدیک او رد شود با جان و دل به او خوش آمد گوید. آقای پادکه این حرفهار امی شنید یک دفعه دیگر باشدت زیاد وزید به حدی که «خوش نیامدید» با خودش فکر کرد که تمام سد ... دیگر اخز عمرم رسیده و الان تمام بدنت می شکند و از بین می رو در بین صدای ترق و تورق شکستن شاخه هایش یک دفعه ناله ضعیفی به گوشش رسید. خوب که نگاه کرد نزدیک بود از خوشحال قلبش از کار بیفت. آیا واقعاً درست می دید؟ یک پرنده ضعیف و بیچاره روی شاخه اونشسته بود. طفلک بالش شکسته بود و نیتوالست خوب تکان بخورد. درخت کوچولو باز حمت زیاد یکی از شاخه های خشکیده اش را تا آنجایی که قدرت داشت دراز کرد و پرنده را کم کرد که راحت بشیند و بالحنی ملایم گفت «واقعاً خوش آمدی و یک عالمه صفا آور دی بیانزدیک تنه من تا ترا از گرما و باد محافظت کنم. هر چند دیگر برگی ندارم ولی در زیر شاخه هایم می توانی کسی سایه پیدا کنی. دیگر هرچه بگوییم که چقدر همه درختان جنگل از اینکه «خوش نیامدید» به استباهاش پی برده بود و اینطور رفتارش را عوض کرده بود خوشحال بودند کم گفته ام. آقای باد» که اینطور دید فوری این خبر خوش را به گوش جناب ابرساند و ابرهم با سرعت آمد تا با چشم خودش اوضاع را ببیند و وقتی دید که «خوش نیامدید» اینقدر درخت خوبی شده است از خوشحال اشکهایش سرازیر شد و فوراً درختهای لشنه و پژمرده سرحال آمدند. آقای باد هم که با بازگشت ابرو باران از بیکاری در آمد بود خیلی ملایم می وزید و همین نسیم ملایم به پرنده ها خبر داد که جنگل بزرگ و قدیمی دوباره به حالت قبلی برگشته است. پرنده ها با شوق فراوان به سرعت به سوی جنگل روانه شدند. خانواده خوش آمدید» مثل همیشه با خوش باز هسته را دعوت می کردند. پدرخانواده با خوشحالی می گفت «شما خیلی خوش آمدید» مادر با همراهی وحدت ای ملایم می گفت «به به خوش آمدید، مشرف فرمودید» درختان کوچک هم هر کدام طوری خوش آمدی گفتند ولی در این میان یک صدابلنده تراز همه به گوش می رسید آنهم صدای درخت کوچولوی مابودکه با شوق بلند بلند می گفت «واقعاً خیلی خوش آمدید، حقیقت تاکه بی اندازه محبت فرمودید، خواهش می کنم بفرمایید، «خوش آمدید» حالا دیگر پرنده ها اورا «واقعاً خیلی خوش آمدید» صدای کردنده و اورا بیشتر از همه درختهاد وست داشتند. آن سال بار دیگر خانواده «خوش آمدید» خوشبخت ترین تمام درختهای همه جنگلهای دنیا شدند و در میان آنها درختی به اسم «واقعاً خیلی خوش آمدید» خودش را خوشبخت ترین درخت خانواده «خوش آمدید» می دانست.

نوشه : ریا لارسن
 ترجمه : سورور رامشفر

مترسک پوشالی

از قیافه خودش خوشش نمی آمد، با وجود این روزهای خوبی بود. آخر گنجشکها از اون نی ترسیدند و در باع پیدا یشان می شد. حتی یک روز یکی از گنجشکها پائین پای او روسی زمین نشست چه روز خوبی بود. دلش می خواست که گنجشک روی خود او به نشیند، اما از اینکه گنجشک بفهمد او پوشال است خجالت می کشد. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه یک روز دختر صاحب مزرعه به کمکش آمد اول از همه چشم و دماغش کشیده شد، بعد پیراهنی به تن کرد و عصر که با شلوار پر از پوشال پادارهم شد دیگرا زهیشه خوشحال تر بود. درست مثل آدم هاشده بود و دیگرا ز شکل خودش بدش نمی آمد. ولی عجیب بود امروز گنجشکی به سراغ او نیامد. فرادا هم که تک و توک سروکله گنجشکها پیدا شد، آن دورها بودند و با کوچکترین بادی که می وزید پرواز می کردند. با وجود این مترسک خوشحال

پائیز بود و باد می آمد، از آن بادها یکی یک دنیا برگ همراه آن به سرور وی آدم می خورد و یک عالم خاک به چشم می روده آدم در اینجور موقع تندی دود و خوش را به جایی می رساند. ولی مترسک در این هوا ایستاده بود و فرار نمی کرد. حتماً می گویند که نمی توانست درست است ولی اگر هم می توانست فرار نمی کرد. همینطور ایستاده بود و به مزرعه زل زده بود. مترسک اول یک دسته پوشال داخل انبار بود اواز همه بیشتر گنجشکها را دوست می داشت. همیشه دلش می خواست به مزرعه پیش آنها برود. یک روز صاحب مزرعه ازا ویک مترسک درست کرد و آن را به مزرعه برد. حالا یک بقچه پاره پر از پوشال بود که به آن دو تا پارچه بسته بودند و کلاهی را هم روی آن گذاشتند بودند. مترسک خیلی زشت بود. پوشال هایش از سوراخ های پارچه بیرون زده بودند و اصلأ

بود. آخوندزاده خترک می‌آمد و او را زیباتر
می‌کرد شاید فرد آکه گنجشکها قیافه جدید

اور ابابینند از او خوششان بیاید و به سراغش
بیایند. فرد ادرست مثل یک آدم شده بود، ولی
آن روز هم هیچ گنجشکی به مزرعه نیامد. آخوندزاده
چرا حالا که او قشنگ شده بود گنجشکها نی
آمدند او را بینند؟ این موضوع اور اغلبین
می‌کرد ولی قیافه صاحب مزرعه و دخترش
خیلی خوشحال بود و خیلی به او محبت می‌کرد.
روزهایه این ترتیب گذشتند. تا آنکه اولین
باد پائیزی تکانی به تمام بدن او داد و رحمات
صاحبان او به هدر رفت، یک تکه از لباس
مترسک پاره شد این پیش آمد آخرین رخوشی
مترسک را از بین برداشت. آخوندزاده گنجشکها که
همه زندگی او بودند و دیگر به سراغ اونی
آمدند دلش را به خوشگلیش خوش کرده بود.
مترسک فکری کرد شاید پایان زندگیش
نزدیک شده. چون دیگر هیچ چیز نبود که او را
خوشحال نگهداشد. چند وقت بود که صاحبان
مزرعه به دیدن او نمی‌آمدند و امیدی
نداشت که کسی لباس او را دوباره درست
کند. ولی فردای آن روز بجای آنکه پایان زندگی
مترسک باشد، شروع زندگی خوش او بود باز



جیک جیک گنجشکها بگوش می‌رسید و هر
 روز که لباس او پاره تر می‌شد، گنجشکها به او
 نزدیکتر می‌شدند. تاروzi که اولین گنجشک
 پایین پایی اور روی زمین نشست، آن روز
 آن قدر خوشحال شد که حتی از پوشالی
 بودنش هیچ خجالت نکشید. حالا دیگر
 متوجه نمی‌خواست، مثل آدمها از باد پایینی
 فرار کنند. می‌خواست آنقدر رحلوی باد بایستند
 تا یک دسته پوشال میان مزرعه بشود.

از: مسعود یزدانی



لاریم هنرمند

بچه هاتوب بازی می کردند، برای بار دوم توب از دست پرسی در رفت، حواسش به بازی نبود و به کسانی که به خانه آن طرف خیابان اسباب کشی می کردند نگاه می کرد اینبار توب به سرش خورد غلطید و رفت آن طرف خیابان، همه بچه ها از دیدن این منظره خنده شان گرفت، آقایی از آن طرف توب را برایشان پر کرد، پرسی با صدای بلند گفت؛ «متشرم» آقای ناشناس در جواب بخندی زد و گفت؛ «خواهش می کنم» و دوباره مشغول بردن اسبابها به داخل خانه شد، ماکس گفت؛ «بچه های برویم ببینیم همسایه تازه وارد کیست؟» همگی به آن طرف خیابان رفتند و کنار در منتظر شدند.

از پله هلاکه پایین می آمد به نظر خسته می رسید و لی به محض دیدن بچه ها خنده دید و گفت به به چه استقبال گرمی!» ماکس که خجالتی بود یک قدم به عقب رفت و سرش را پایین انداخت، کلا را لو بیزرا خنده شان گرفت، همینطور که بچه هارانگاه می کرد گفت «اسم من هری ادوین فرداست و اهل امریکا هستم و شما؟» پرسی نگاهی به دیگران کرد و گفت «اسم...، اسم من پرسی است و اهل جوهانس بُرگ هستم سپس هری نگاهی به کلا را کرد و پرسید؛ «و شما؟» کلا... کلا را لو بیزرا هم به سرعت اسمش را گفت، حالا نوبت ماکس بود، ماکس محکم سر جالیش ایستاده بود، سرش را پایین انداخته بود و صورتش از خجالت سرخ شده بود، هری خم شد تا صورتش را بهتر ببیند و پرسید «خوب شما؟» هر سه بچه ها باهم گفتند «اسم او ماکس است و همه بچه های حتی خود ماکس خنده دیدند.

فرداد و باره بچه های جمع بودند، کلا را گفت، «از او خوش می آید؛ لو بیزرا گفت؛ «من هم همینطور پرسی گفت؛ «رفتارش خیلی دوستانه است» ماکس گفت؛ «از امریکا آن افزایی جنوبی راه درازی است، نمی دانم اینجا چه کار دارد؟» لو بیزرا گفت؛ «بچه هایش کجا هستند؟ یعنی بچه ندارد؟»

آن روز عصر ماکس دیریه خانه رسید، وقتی همگی سرمیز شام نشستند مادر ماکس گفت «چرا دیر کردی؟» هیچ خوب نیست همه را این طور منتظر بگذاری» ماکس هیجان زده گفت با آقای فرد بودیم، «مادرش که کسی را به این اسم در همسایگی نمی شناخت با تعجب پرسید «کی؟ آقای فرد؟» ماکس در جواب گفت «آقای فرد از امریکا آمده است و فردا مارابرای چای عصر به خانه اش رعوت کرده است» پدر گفت «بهت بگوییم هیچ اجازه نداری خانه غربیه ها چای بخوری» پدر، او غربیه نیست خیلی مرد خوبی است، پدر نگاهی به مادر کرد و گفت «بسیار خوب ولی پسر خوبی باش، عصر روز بعد بچه ها آن طرف خیابان منتظر آقای فرد شدند، چندی تگذشت که او

را دیدند. دستهایش پرازبسته های کوچک و بزرگ بود و از آن طرف خیابان می آمد. آقای فردیچه هاراندیده بود. بچه ها همگی با هم گفتند «عصر بخیر آقای فردیچه! وقتی هری به آنها گاه کرد لیهایشان آویزان شد. این بارهای نی خنده دید بلکه اخم کرده بود. با کمال جدیت به آنها گفت «دیگر مرا آقای فردیصدا نکنید». بعد خنده دید و گفت «به من بگویید هری. عموهری!» بچه هانتو انسنند جلوی خنده شان را بگیرند. پرسی پرسید «آقای... ام... عموهری ممکن است مک کنیم اینها را بالا ببرید؟» هری گفت «البته!» و به هر کدام بسته کوچکی داده عموم هری گفت «شما بروید کمک عمه بهمیه تامن به کارهای دیگر برسم». همه دور عمه بهمیه حلقه زندند و باذوق و اشتیاق چمدانهای را که یکی یکی بازمی شدن گاه می کردند. عمه بهمیه آلبوم عکس قدیمی را بیرون آورد و به عکس پسر کوچکی که تبریزگی در دست داشت اشاره کرد و پرسید «اگر گفتید این کیست؟» کلا را گفت «من کسی را نمی شناسم که تبریزگی داشته باشد». پرسی گفت «نه مطمئناً از این طرفهای نیست». لویزان گفت «من که نمی توانم بگویم عمه بهمیه گفت «مگر عموهری خودتان را نمی شناسید». ماکس چشم هایش از تعجب گردشده بود، برگشت و نگاهی به عموهری و سپس به عکس پسرک انداد. عمه بهمیه ادامه داد «آنوقت عموهری پنج ساله بود». ماکس گفت: «آها! اکه این طور». لویزان به عکس مرد بزرگی که تبرکوچکی در دست داشت اشاره کرد و پرسید: «واين؟» ماکس جواب داد «اين عموهری است که بزرگ شده است». عمه بهمیه خنده دید و گفت «نه عزیزم، اين پدر عموهری است» او هیزم شکن بوده. پرسی هیجان زده به عکس کلبه کوچکی اشاره کرد و گفت «بنیند!» این درست مثل کلبه هایی است که در فیلم هانشان می دهند سپس از عمه بهمیه پرسید: «آیا این کلبه واقعی است؟» عمه بهمیه گفت «واقعی بود و عموهری در آن زندگی می کرد». بچه هانگاه تحسین آمیزی به عموم هری اندادند. کلا را پرسید: «عموهری شما واقعاً در یک کلبه چوبی زندگی می کردید؟» عموهری سرش را به علامت تائید تکان داد. لویزان پرسید: «تنها! همسایه هم نداشتید؟» عموهری گفت «خیلی هم تنها بودیم و به قول خودمان همسایه هم داشتیم». پرسی با تعجب پرسید «کی؟» عموهری خنده دید و گفت «حیوانات» لویزان اپرسید «از آنها نتی ترسیدید؟» عموهری گفت «شاید بعضی و قوهای کمی می ترسیدم». ماکس پرسید «با آنهمه حیوانات وحشی پدر و مادر تان نتی ترسیدند بگذرانند تنها بیرون بروید؟» «نمی دانم، ولی آنها به من یاد داده بودند که چطور از خودم مواظبت کنم». ماکس گفت «چه خوب پدر من حتی می ترسدیه من اجازه دهد به دیدن غریبیه ها بروم».

مکس باز هم دیر کرده بود. مادرش گفت «عزیزم، دوباره دیر آمدی؟» «با عموهری بودم». پدر گفت «دیروز با آقای فرد، امروز با عموهری، چند بار باید بیهت بگوییم با غریبیه ها قاطی نشوی؟» ماکس با

کمی دلخوری گفت «آقای فرد همان عموهری است» پدر گفت «من که هیچ نمی فهمم» بعد روبه همسر عکس کرد و گفت: «تومی فهمم؟» ماکس ادامه داد عموهری مرد خوبی است. خیلی شجاع هم است. با تبر بزرگش خیلی از حیوانات وحشی را شکار کرده است، همه به او خیره شدند، ماکس فهمید که اشتباه بزرگی کرده است و بهتر دید که آن شب دیگر در باره عموهری چیزی نگوید. روز بعد بچه های بیشتری همراه کلارا، پرسی، لویزیا و ماکس به دیدن عموهری رفته اند، ماکس به یاد سوال پدرش افتاد و پرسید «عموهری شما می خواهید با تبرتان به شکار بروید؟» عموهری از این سؤال خنده اش گرفت و در جواب گفت «بله» ماکس با تعجب به اونگاه کرد و لی پرسی به هیجان آمدند بود، عموهری ادامه داد «می خواهم با تبر محبت به شکار حیوانات بد مانند جنگ و تنفس بروم» پرسی از این جواب مایوس شد و پرسید «چطور؟» عموهری گفت «یادم است سالها پیش آن وقت که مثل شما پسر کوچکی بودم در مزرعه مان چند تا اسب داشتیم، هر کدام با دیگری فرق داشت، یکی سیاه بود دیگری خاله ای قهوه ای داشت و خلاصه هر کدام به یک رنگ بودند، ولی همه سان به خوبی کنار یکدیگر زندگی می کردند، از یک جاغذا می خوردند و با یکدیگر کاری رامی کشیدند، این راه و رسم اسبها است، حالابه خود مان نگاه کنید، سفید سیاه را دوست ندارد و زرد از قهوه ای بدهش می آید و برعکس، من برای همه مردم پیام خوشی دارم، برای همین هم به اینجا آمده ام، آن پیام خوش این است که پیام برجسته دیدی آمده است تا به میاد دهد چطور تفاوت هایمان را از یاد ببریم به خوبی و خوشی کنار یکدیگر زندگی کنیم درست مثل مأله الان در این آفاق نشسته ایم و یکدیگر را دوست داریم، ما با هم متحده استیم» ماکس گفت «من از این خوشم می آید» عموهری گفت «پس باید به من کمک کنی تا این پیام را در سراسر جهان بورگ پخش کنم» کلارا گفت فکرش را بکنید چقدر خوب می شد اگر همه اهالی جوهانس بو رگ بایکدیگر دوست شوند و در این آفاق بنشینند، عموهری بمحندی زد و گفت «خوب، اگر همه با هم متحده شوند آنقدر به یکدیگر نزدیک می شوند که درست مثل آن است که همگی در این آفاق نشسته باشند، بعضی و قبه‌های تنهاد را عملاً چنگ قدم می زدم پرنده زیبا و نگارنگی آواز اتحاد را برایم می خواند، دلیان می خواهد آن را بشنوید» همه بچه ها سر شان را به علامت تایید تکان دادند.

خدایکی است، خدا محبت است، خدا نور است
و همه ادیان یکی هستند و همه با هم برابرند،
خشکی ها و دریاها، پیه ها و درزه ها،
همه زیر آفتاب زیبا هستند.



آن شب سرمیز شام مکس دوباره شروع به صحبت درباره عموهری کرد و گفت «عموهری می خواهد با تبرش به شکار حیوانات وحشی برود» باشنیدن این حرف غذا در گلوی پدرش نیز کرد و به سرفه افتاد مادر نگاه تهدید آمیزی به او آورد اخشت. مکس به دفاع از گفته اش از امهاد «او می خواهد با پسر محبتش تنفس و جنگ را از بین ببرد» پدر نفس راحتی کشید و اضافه کرد «فردا مرا هم با خودت به دیدن عموهری ببره من هم می خواهم ببینم چطور با پسر محبتش به شکاری روذ به نظرم تورا که با آن زده است» عموهری به پرسی گفته بود همه بچه هارا بایه جشن الافت دعوت کند. پرسی در یک چشم به هم زدن این خبر را به گوش همه بچه هارسانده بود. چیری نگذشت که یکی می خواست عکس پسرک کوچک با پسر بزرگ را ببیند، دیگری می خواست به آواز پرندۀ زنگاریگ جنگل گوش دهد و بعضی هم می خواستند در باره پیامبر جدید بشوند. عموهری به یک یک سوالات آنان جواب داد. کلا را پرسید «عموهری شما بچه ندارید؟» عموهری با تعجب گفت «بچه ندارم؛ اگر تعامل بچه هایی را که در این آتاق هستند بشماری خودت می فهمی چند تا بچه دارم. من همه شمارا آنقدر دوست دارم که همه تان مثل بچه های خود همراهیم عزیز هستید».

بعد از آن روز بچه ها هر روز به دیدن عموهری می رفتند. کم کم آتاق عموهری جای آن همه بچه را نداشت. مکس، پرسی و خیلی بچه های دیگر پدر و مادرها یشان را به ملاقات عموهری آوردند بور و پدر و

مادرهاهم عموهری و عمه بهیه را به خانه شان دعوت کرده بودند. حتی بزرگترهاهم اورادوست داشتند، حالاً عموهری محبوب همه بود، عموهری با آنها در باره پیامبر جدید خدا برای این زمان و پیام اتحاد و محبتش صحبت می‌کرد.

آن روز وقتی لوییزا، آلن و پرسی به دیدن عموهری رفته‌اند، عمه بهیه به آنها گفت که حال عموهری پیچ‌خوب نیست و احتیاج به استراحت دارد، هر سه آنها کنار در، در خیابان منتظر شدند، مثل همیشه بچه‌های دیگر هم کم کم جمع شدند. طولی نکشید که گروه بزرگی از بچه‌ها کنار در منتظر عموهری ایستاده بودند، چندی بعد که عموهری تو انتظارت از تخت پایین بیاید، از پنجه به بیرون نگاه کرد و چشمهاش منتظر بچه هارا دید که بالا به پنجه آماق اونگاه می‌کردند. با اینکه حالش خوب نبود استعمال سفیدی برداشت و برای بچه‌ها کان داد. بعضی از بچه‌ها آن را دیدند و چیزی نگذشت که صدای پایی بچه‌هارا هروسی ساخته‌اند پرکرد.

ماکس گفت «عموهری پدر من دکتر است به او می‌گوییم شمارا معاینه کند»، عموهری گفت «اصلًا احتیاج نیست به پادرت زحمت بد هی من حالم خوب می‌شود»، بعد در حالیکه شیشه عینکش را پاک می‌کرد به فکر فزورفت، او بچه هارا خیلی دوست داشت اما چون حالت چندان خوب نبود نمی‌توانست مثل قبل هر روز آنها را ببیند. باید راهی پیدا می‌کرد. سپش رو به بچه‌ها کرد و گفت «عموهری شما، پدر مرد خسته و مرفیعی است که نمی‌تواند مثل قبل هر روز شمارا ببیند»، یکی از بچه‌ها با دلخوری پرسید «عنی دیگر نمی‌توانیم به دیدن شما بایسیم؟» عموهری گفت «چرا که نه؟ با هم اینطور قرار می‌گذریم که هر وقت حال من بهتر بود این پرچم سفید را کنار پنهان گردیم، آن وقت شما می‌توانید به دیدن من بیایید». یعنی پرچم سفید علامت ساعت بچه‌ها است. بچه‌ها از خوشحالی فریاد کشیدند و برای عموهری دست زدند. آن روز عصر بچه‌ها با پدر و مادرشان در باره تاخوشی عموهری و پرچم سفیدش صحبت کردند.

از آن به بعد همینکه پرچم سفید پشت پنجه بالا رفت فریاد خوشحالی بچه‌ها هم به هوا می‌رفت و در یک چشم به هم زدن آماق کوچک عموهری از بچه‌ها پرسی شد. یکی از روزهای سرد زانویه که کلا را پرسی لوییزا و ماکس منتظر پرچم سفید در خیابان ایستاده بودند عده‌ای را دیدند که با عجله به آماق عموهری می‌رفتند. یکی از آنها پدر را کس بود. ماکس همینکه عجله پدر را در فهمید اشکالی در کار است این خبر بزودی به همه بچه‌هار رسید و همگی در خیابان جمع شدند، ولی این بار مثل همیشه بلند حرف نمی‌زدند و نمی‌خندیدند همه سلت بودند.

پس از مدت طولانی پدر ماکس بیرون آمد. سریش را پایین آنداخته بود. ماکس به طرف او دوید و پرسید: «پدر عموهری چطور است؟ چرا پرچم سفید را بالانسی برد؟» پدر گفت: «پرچم سفید دیگر هیچ وقت بالانساخه داشت. عموهری برای همیشه از میان مارفته است. به بچه های کوکه عموهری از همه خواسته است حرفاها را که در باره اتحاد و محبت به آنها گفته بود همیشه به حافظه داشته باشند. اگر همه این کار را بکنند عموهری هرجا که باشد خوشحال خواهد شد. لازم نبود ماکس به بچه های چیزی بگوید. همه حرفاها پدر ماکس را شنیده بودند و مطمئناً حرفاها عموهری را برای همیشه در حافظه شان حفظ می کردند. آن روز همانطور که صبح می دید اولین آشعة طلایی خورشید به دسته گل قشنگی بروی قبر عموهری تابید. روی آن نوشتۀ بود: «از طرف بچه ها»

در حقیقت بچه های خودشان مانند آن گلهای زنگارگ و قشنگ بودند که در علاقه و محبت شان به عموهری باهم متناسب شده بودند.



هری ادوین فرد در تاریخ هفتم آگوست ۱۸۹۲ در راش فرد - نیویورک به دنیا آمد در سال ۱۹۵۲ حضرت ولی امرالله ازا و همسرش خواستند به جنوب افزیق امامهاجرت کند. هر چند حالش هیچ خوب نبود ولی می داشت این مهمترین واقعه زندگیش است. «واز صمیم قلب برای سفر ۳ ماهه شد و برای همیشه در جهان برگ مستقر شد. روزیه روز ضعیفتر می شد تا در رثا نویه ۱۹۵۴ در آنجا درگذشت.

بر اساس اطلاعات گرفته شده از کتاب عالیم بهایی

از: اسفندیار بهرام
ترجمه: هلن بهرام

خانم اهل بهاء

قسمت اول

مانده، وقتی پدرم در سیاه چال طهران زندانی بودند من دختر بچه شش ساله‌ای بودم که شب‌ها به خاطر پدرم گریه می‌کردم، وقتی از کوچه صدای طبل می‌آمد که حکایت از دستگیری عذر ای با بی‌عی کرد دست برادرم را می‌گرفتم و از ترس به مادرمان پناه می‌بردیم. زمانی که موقع تفریح و بازی من با بچه‌ها و همبازی‌هایم بود خانه وزندگی‌مان از بین رفت و به همراه پدر بزرگوارم تبعیدی شهرها و کشورهای غریب شدیم. سراسر زندگی ایشان سرشار از فهریانی و فداکاری برای دیگران بود. شاید زندگی کردن در کنار پدری مثل حضرت بهاء اللہ و برادری مثل حضرت عبد البهای موجب شده بود که قلبی چنین حساس و مهربان داشته باشد و مثل فرشته‌ای در زندگی دیگران وارد شوند و آنها را خوشحال کنند.

بهائیه خانم را «خانم امل بهاء» می‌خوانند و در حقیقت همین نظرهم بود. حضرت ولی امر اللہ بارها فرموده‌اند: ایشان از لحاظ

وقتی حضرت عبد البهاء در زندان به سرمی برداشت و سختی‌ها و نجهازی زندگی را تحمل می‌فرمودند کسی که همیشه به فکر ایشان و نگران احوال ایشان بود، خواهر مهریانشان حضرت ورقه علیا «بهائیه خانم» بودند. روزهای خوش کودکی ایشان خیلی زود سیری شد و هنوز خیلی کوچک بودند که به همراه برادر خود در سختی‌ها و مشکلات زندگی پدر بزرگوارشان حضرت بهاء اللہ سهیم شدند.

خودشان بعد هامی‌گفتند: «روزهایی بود که با پدر و برادر عزیزم عباس، که دو سال از من بزرگتر بود به بیلاق می‌رفتیم و در باغهای قشنگ و پر میوه باهم به بازی مشغول می‌شدیم و لی آن روزهای خوب خیلی زود سپری شدند و حالا فقط خاطره می‌هی از آن روزهای برايم باقی



و سختی به ایشان وارد می شد که بعد از
خدشان می فرمودند: "از آن به بعد هرگز
روی سلامتی ندیدم" حضرت عبدالبهادر
لوحی به ایشان می فرمایند: "شب و روز بیاد
تو هستم و آنی از خاطرم نمی روی، انسا الله
در ظل جمال مبارک در ملکوت ابھی جمیع
این عضمه هارا فراموش می کنیم".
حضرت ورقه علیها همیشه روزهای
یکشنبه به زیارت روضه مبارکه می رفتند
و حتی تا آخرین روزهای حیات مبارکشان
به این کار ادامه دادند و علاقه عجیبی به

خدمت و فدا کاری و گذشت نمونه یک
شخصیت بهائی بودند و پس از حضرت
عبدالبهاء بهترین مثل اعلای زندگی بهائی
و جامع جمیع کمالات انسانی هستند.
خانم اهل بہا با کسانی که به ملاقاتشان
می آمدند مهریان بودند و طوری با آنان رفتار
می کردند که همه آرزو می کردند که ایشان
مادرشان باشند و ایشان این راحش می کردند
و به همین دلیل با همه مثل مادری مهریان
رفتار می فرمودند.
وقتی زندانی عکا بودند بقدری ناراحتی

بخوبی می شد دید بطور یکه کسانی که با ایشان معاشرت کرده بودند اغلب خوشحال و نسبت به زندگی خوبشین بودند و شاید چیزی که باعث می شد حضرت ورقه علیا برای همه خوشحالی و شادی آرزو کنند هست احترام و نوع دوستی ایشان بود. همیشه دوست داشتند که به مردم هدیه بدهند. وقتی به کسی هدیه ای می دادند به نظری رسید ازا و بخاطر قبول هدیه شان سپاسگزارند. ازا یعنی که به بچه ها سکه و شیرینی و به بزرگترها گل و یا یک یادگاری ساده و کوچک هدیه بدهند خیلی خوشحال می شوند. کسانی هستند که هنوز هدیه ای را که از ایشان گرفته اند حفظ کرده اند یک شیشه عطر کوچک، مقداری نبات، یک سنjac ظریف و قشنگ، یک انگشترا یا چیزهای دیگری که در ذهن انسان خاطره شیرین ایشان را زندگی کنند. تنظیم: بهروز آفاق

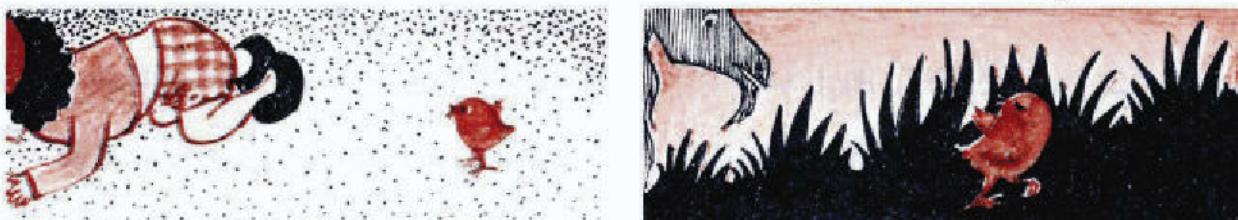
این کار داشتند. وقتی در کنار روضه مبارکه می ایستادند و مناجات می خواندند، شاید به رنجها ی پدرشان فکرمی کردند و شاید به خودشان که آیا خواهند توانست نسبت به وظیفه مهمی که دارند از عهد برا آیند و نسبت به پدر بزرگوارشان و فادر بمانند. همیشه به کسانی که مورد ظلم و اذیت واقع می شوند می فرمودند: «شکر کنید که بد دوستی حضرت عبدالبهاء مفتح زید و به ایشان وفاداریلد» و خودشان نمونه این وفاداری نسبت به برادر خود بودند. با همه سختی هایی که تحمل می فرمودند همیشه خوشحال بورند چنانکه انسان فکرمی کند خوشحال جزی از تقدیر و سرنوشت. ایشان بوده است. خندیدن را خیلی دوست داشتند، حضرتو لی امرالله همیشه می فرمودند: «خنده های بالمک و بتسمم های زیبا ای ایشان هیچ وقت از خاطرم نمی رود». اثر این خوشحالی و خوبشینی ایشان را در کسانی که به ملاقات ایشان می آمدند

جوچه کوچولو



روزی روزگاری جوجه مرغ کوچولو و ساده بود که می خواست خدرا پیدا کند. البته این که می خواست خدرا پیدا کند کار استیاهی نبود ولی می دانید چطور می خواست این کار را بکند؟ می خواست به طرف خدا پرواز کند ولی نمی دانست چطور.

یک روز جوجه کوچولو بیه راه افتاد تاراهی پیدا کند که بتواند به طرف خدا پرواز کند. رفت و رفت تا به یک بزرگی، جوجه کوچولو خیلی خوشحال شد. پیش خودش فکر کرد حتی باز می تواند به او بگوید چطور می تواند به طرف خدا پرواز کند ولی بزخیلی تراحت بود. آخر بزغاله کوچکش را گم کرده بود. از جوجه پرسید: «می توانی کم کنی بزغاله ام را پیدا کنم؟» «وای نه من می خواهم خدرا پیدا کنم، نه، نمی توانم به تو کم کنم». «این را گفت و باعجله به راه افتاد.

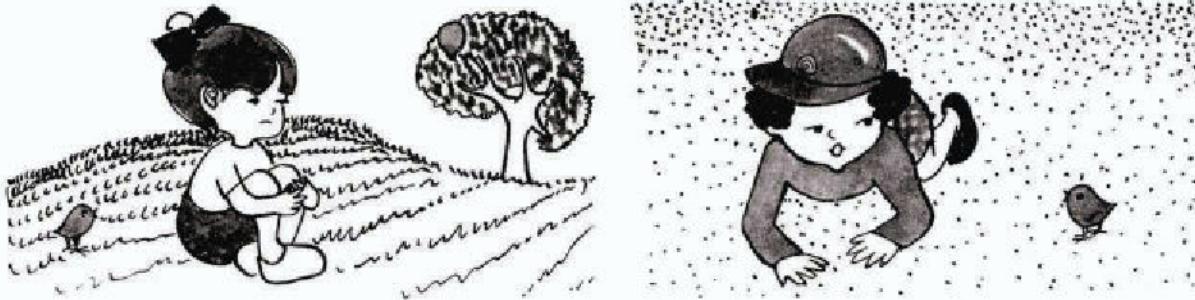


رفت و رفت تا به پسر کوچکی رسید. پسر که دنبال سله اش که گم شده بود می گشت. جوجه کوچولو پرسید: «می توانی به من بگویی چطور به طرف خدا پرواز کنم؟» «نه متأسفم من چیزی درباره پرواز نمی دانم ولی از تو خواهش می کنم به من کم کنی سکه ام را پیدا کنم».

«وای نه باید بروم راهی پیدا کنم که به خدا نزدیک شوم»، این را گفت و دوباره به راه افتاد. زیرا آفتاب داغ رفت و رفت تا به دختر کوچکی رسید که با دکنکش لای شاخه های درخت گیر کرده بود.

«آهای جوجه کوچولو می توانی با دکنکم را از آن شاخه آزاد کنی؟»

«وای نه، دختر کوچولو من باید راهی پیدا کنم که بتوانم به طرف خدا پرواز کنم. با دکنک نوچه کسکی به من می کند؟» این را گفت و به راه افتاد ولی دختر که عاقل بود و خیلی چیزها را بداند می دانست جوجه را



صد اکرد و گفت «آهای جوچه کوچولو بیگرد، بیگرد، من می‌دانم چطور می‌توانی به خدا نزدیک شوی؟»
«دختر کوچکی مثل تو، تو که حتی بال هم نداری؛
ولی می‌دانم چون هرشب با پدر و مادر ممکن است که می‌خوانم. می‌دانی در آنها چه نوشته‌اند؟» جوچه کوچولو
روی چمن‌ها کنار دختر نشست و با اشتیاق پرسید «بگو ببینم چه نوشته‌اند؟»
در این کتابهای نوشته است که هر کس باید در قلبش برای خداجایی بازگردند؛ جوچه بال‌کمی تردید پرسید «در
قلبم؟»

«بله، مثلایی از راه‌هایی که می‌توانی در قلبت برای خداجایی بازگردی این است که همیشه خوشحال باشی.
راحتترین راه خوشحال شدن هم این است که به دیگران کمک کنی، هیچ توهنه‌کرده‌ای هر وقت به کسی



کمک کنی در قلبت احساس خوشحالی می‌کنی؟ «جوچه کوچولو کمی فکر کرد و گفت «راستش...
راستش را بخواهی من نمی‌دانم چون تا حالا به کسی کمک نکرده‌ام» «تا حالا به کسی کمک نکرده‌ای» سپس
به پادکنک بالایی درخت نگاه کرد و گفت «خوب می‌توانی از همین حالا شروع کنی؟»
«آها، بله، حتماً» این را گفت و به سرعت رفت به پادکنک دختر را پایین آورد. چشمان دختر از خوشحالی برق
زد و آن وقت بود که جوچه کوچولو در قلبش آن احساس عجیب را کرد. پیش خود فکر کرد «آهاین احساس
خوب است». دختر گفت «خوب کس دیگری را می‌شناسی که متوافق کمکش کنی؟» و قبل از اینکه دختر حرفش
را تمام کند جوچه کوچولو به سرعت به راه افتاد و از آنجادورشد. خود تان حدس بزنید او با این عجله
کجا رفت.

از: سوزان آلن

چه خبر خوش؟

ورونيکا پيکرنگ - ۱۳ ساله از انگلستان
برایم شعر خیلی پر معنی و زیبایی به اسم «موعود عالمیان» فرستاده است. این شعر در مورد زندگی حضرت به‌الله است و واقعاً از خواندنش لذت بردم، آفرین و روئیکا!
نادره مالی - ۱۰ ساله از انگلستان
برایم یک کارت تبریک بسیار قشنگ برای عید رضوان فرستاده است که خیلی از لطفنش ممنونم. منهم مقابلاً به نادره عزیز و همه بچه‌ها این عید اعظم را که سلطان اعیاد است تبریک می‌گویم.

گل خیلتیش - ۹ ساله از نیجریه
خیلی زیبایی در مورد حضرت طاهره نوشته است. من واقعاً به گل تبریک می‌گویم و مطمئن هستم که با تمرین بیشتر می‌تواند شعرهای خیلی قشنگی بنویسد. این شعرش را در یکی از شماره‌های مجله چاپ خواهم کرد که همه از خواندنش لذت ببرند. هن بلبان - از بیسور هندوستان نامه

این دفعه مثل همیشه نامه‌ها و نقاشی‌های قشنگی از دوستان از سراسر دنیا به دستم رسیده که یک دنیا خوشحال کرده است. دلم می‌خواهد هر روز تعداد نامه‌هایم زیادتر شود چون این نشان می‌دهد که دوستان بیشتری پیدا کرده‌اند و خودتان خوب می‌دانید یکی از بزرگترین آرزوهایم این است که با تمام بچه‌های دنیا دوست باشم. پس هم خودتان زود نامه بدھید و هم دوستانان را تشویق کنید که با من نامه نگاری کنند.

این بچه‌های عزیز این دفعه برایم نامه و نقاشی و مطلب فرستاده اند:
پرتیبا - ۱۰ ساله از گنتور هندوستان یک شعرویک داستان که خودش خیلی تمیز و قشنگ تایپ کرده همراه با یک نقاشی از درختهای میوه برایم فرستاده خیلی ازش ممنونم و دلم می‌خواهد از او نامه‌ای بیشتری دریافت کنم.

با محبتی نوشته که خیلی به دلم نشست.
هلن نوشته است « ورقا جان از تو خواهش
می‌کنم به ندیم عزیز یکی از مهاجرین
شهرگوا که خواسته برایش دعاکنیم ^{مگو} مطمئن
باشد که من همیشه دست دعایم برای
او و خانواده عزیزش بلند است ». واقعاً
بچه‌ها چقدر عالی است که همیشه همه
برای همدمیگر دعاکنیم .

بچه‌های کلاس درس اخلاق شمال کروینا
برايم نقاشی فرستاده‌اند از خانم بزرگ معلم
این درس اخلاق خیلی متشرک م که بچه‌ها
را تشویق به همکاری با ورقا نموده‌اند.
ویکتوریا پیکرنگ - ۱۰ ساله ازو انگلستان
برايم شعر قشنگی به اسم « باع گل » فرستاد.
از ویکتوریا خیلی معنومنم و دوست دارم
برايم مرتب مطلب بنويسيد .

و خوش خط است و واقعاً دلم می‌خواهد
که همیشه نامه‌هایی که برايم می‌آیند
اینطور باشند. نسیم در یکی از نامه‌هایش
نوشته « ما دو ماه تعطیلات تابستان خواهیم
داشت و من تصمیم گرفته‌ام که کتابهای
امری بخوانم و معلومات را در مورد دیانت
بهائی زیاد کنم. دلم می‌خواست من هم
در ایران بودم و می‌توانستم مثل احبابی
دیگر اینطور فداکاری کنم ». در ضمن نوید
نوشته است که در حال یاد گرفتن زبان
فارسی است و قرار است نامه بعدی اش
را برايم به فارسی بنویسد. مرجحاً نوید
و نسیم عزیز، جداً چقدر آرزو می‌کنم
که همه بچه‌ها از شما دوستان خوبم سر-
مشق گرفته و زبان فارسی را یاد بگیرند .
پیام برق آسا - ۱۳ ساله از امریکا برايم
نوشته است که به وسیله نامه نگاری
با یک نفر دوست شده است و با او
راجع به دیانت بهائی صحبت کرده است.
پیام پیشنهاد کرده است که همه بچه‌ها
می‌توانند از این طریق دیانت بهائی را

را بریده بود .»
 سوئیل کومار ورما - ۱۱ ساله از پاتنا
 هندوستان برایم نقاشی فشنگی از
 مدل شرق الاذکار هند فرستاده که خیلی
 از او معنومنم .
 ندا سمیعی - از گنتور برایم یک نقاشی
 فرستاده است که ازش تشکر می کنم .
 وحالا می رسیم به اسمی دوستانی
 که برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده اند .
نقاشی | بچه های کلاس درس اخلاق
 محالی هندوستان « تینا ۶
 ساله ، گلشن ارورا ۱۲ ساله ، پنو ۱۲
 ساله ، جمال خان ۱۱ ساله ، راجن گوپتا
 ۷ ساله ، دیپک ۱۳ ساله ، ملکیت ۱۰ ساله
 بلجیت ۶ ساله ، ارو بند ۷ ساله ، جگtar
 ۱۰ ساله ، منج کومار ۱۲ ساله ، چندرا کانت
 ۱۳ ساله ، جاسویر ۵ ساله ، منجیت ۷
 ساله ، بلاسم ۱۲ ساله ، الکارنی ۱۰ ساله
 ارتی ارورا ۱۰ ساله ، نیتو ۱۴ ساله ، گوپتا
 ۸ ساله ، رحمت ۱۰ ساله و شیر و ندر
 و پونا ۴ ساله .»

به بچه های دنیا معرفی کنند . منهم با
 این پیشنهاد خیلی موافقم و فکر می کنم
 که این راه خوبی برای تبلیغ امر حضرت
 به‌آللّه می باشد . در ضمن پیام نوشته است
 من افتخار می کنم که یکی از اجدادم به نام
 جانب حاجی ایمان زنجانی در زمان حضرت
 به‌آللّه شخص بسیار خدمتی بوده است .
 " یکی از عکسهای ایشان را هم که با جانب
 روح‌الله و ورقای شهید هم زنگیر بوده‌اند
 برایم فرستاده که اینجا چاپ می کنم .
 ژوبین مشرف زاده - دوست قدیمی من
 از ساگر هندوستان برایم چندین شوخی
 باهمه نوشته که خیلی از او معنومنم و یکی
 از آنها را اینجا برایتان می نویسم .
 " روزی ملانصرالدین از شجاعت
 خودش تعریف می کرد . پارسال که به شکار
 رفته بودم در بیابان به یک شیر و پلنگ
 رسیدم . اول دم شیر را بریدم ! بعد با
 دو دستم گوشهای پلنگ را کندم ! مردی به
 او گفت : چرا سرهایشان را نبریدی هملاً
 گفت : قبل از من کس دیگری سرهایشان

آن خیالاتیکه دام اولیاست ^۹ مکس مردویان بستان بہات



<p>کرمل جعفری ۹ ساله از تایوان .</p> <p><u>شعر</u> مهناز روشنی ۱۲ ساله از پاکستان - سمیتا گوپتا ۱۱ ساله از برودا هندوستان - کرمل جعفری ۹ ساله</p> <p><u>داستان</u> مکسیم میدا ۸ ساله و مانوئل میدا ۱۱ ساله از پوناپ .</p>	<p>دیان سادر لند ۶ ساله از تایوان .</p> <p>نیلوفر و مهناز روشنی ۷ و ۱۲ ساله از پاکستان ربله مهناز جان موضوع مسابقه فقط حیوان است .</p> <p>آمیتا گوپتا ۱۲ ساله از برودا هندوستان - فرشاد مهینی ۴ ساله از برودا هندوستان . سمیتا گوپتا ۱۱ ساله از برودا هندوستان .</p>
---	--

